

خاطرات سیاسی، ادبی، جوانی

به روایت سعید نفیسی

تهیه و تنظیم: دکتر فریدون آزاده تفرشی

بازی «تدریجاً تحریر و در مجله‌های سپید و سیاه و خواندنی‌ها» به چاپ رسیده است.

۲. **خاطرات ادبی:** دربرگیرنده ۶۷ خاطره از خود ایشان است که اطلاعات خوبی را از آن روزگار در اختیار علاقمندان و به ویژه نسل نو قرار می‌دهد که با حال و هوای آن زمان‌ها چندان آشنا نیست.

۳. **خاطرات جوانی:** که شامل ۳۶ خاطره از دوره جوانی نویسنده در محیط‌های اجتماعی، سیاسی، آموزشی، خیابان‌ها و میادین، مدرسه، بازی‌ها، مراسم، مکتب‌خانه‌ها، نوروز و مراسم تعزیه و جشن‌های ملی مذهبی، وضعیت فرهنگی، اجتماعی خانواده‌ها و... سایر موضوعات است.

در این جا برآنیم تا با بازگویی بخشی از این کتاب که خاطرات مرحوم سعید نفیسی در مورد مرحوم علامه قزوینی است و حول موضوعات فرهنگی، کتابداری، نقد و تصحیح متون و نحوه همکاری ایشان با مجلات، معاشرت‌ها و حشر و نشرهای علامه قزوینی با شخصیت‌های گوناگون می‌باشد، و نیز روحیات و زندگی مرحوم علامه قزوینی آگاه شویم.

علامه قزوینی

بازار حلبی‌سازان در میان مسجد شاه و مسجد جامع از قدیم یکی از مراکز کتاب‌فروشان تهران بود. عده دیگر از کتاب‌فروشی‌ها در تیمچه مخصوص کتاب‌فروشان، که در میان تیمچه حاجب‌الدوله و بازار «آرسی دوزان» است، دکان داشتند و آنها معتبرترین کتاب‌فروشان تهران بودند. کتاب‌فروشانی که در بازار حلبی‌سازان دکان داشتند از درجه دوم به شمار می‌رفتند و خود آن بازار را، برای این که احترامشان بالا برود، «بازار بین‌الحرمین» می‌گفتند و مقصودشان از «حرمین» مسجد شاه و مسجد جامع بود. برخی از این کتاب‌فروشان بازار بین‌الحرمین به خانه‌های کسانی

زمان، ملقب به ناظم‌الاطباء - همه او را می‌شناختند، او نیز در تهران محدود زمان خود همه را می‌شناخت... تدریس [می‌کرد] نمی‌دانم چه مواردی را درس می‌داد و یا چگونه... زیرا هرگز شاگرد او نبوده ام... ولی می‌دانم که او در زمینه‌های پهنآوری به کار و تحقیق پرداخته، هم ترجمه کرده، هم نسخه خطی تصحیح کرده، هم کتاب نوشته، هم به خاطره نویسی پرداخته، هم شعر گفته، هم درباره رودکی به تحقیق کتابی نوشته، هم درباره سلطنت رضا شاه و... خلاصه هم داستان نوشته، هم تاریخ، آن هم تاریخ معاصر، آن هم در زمانی که «صاحب‌کار» زنده بود و...

او جدای از نویسندگی، تحقیق و... به کار تدریس در مدارس عالی و نیز دارالفنون، دانشگاه تهران، و دانشگاه‌های کشورهای دیگری چون افغانستان، مصر، انگلستان و... پرداخته و عضو فرهنگستان، بوده است. وی پس از عمری تلاش و فعالیت در آبان ماه سال ۱۳۴۵ در تهران در گذشت از آثار قلمی او بیش از صدها کتاب و رسائل بزرگ و کوچک بر جای مانده است. فهرستی از آثار تألیفی او به قلم استاد ایرج افشار در بخش پایانی همین کتاب آورده شده است.

یکی از آثار وی همین کتاب خاطرات است که از سه بخش به شرح زیر تشکیل شده است:

۱. **خاطرات سیاسی:** که در مورد ۲۶ نفر از شخصیت‌های معاصر خود اوست؛ از جمله: نسیم شمال، دهخدا، داور، هژیر، رزم آرا، تیمورتاش، میرزاده عشقی، عارف، کسروی و... از آنجا که با آنها از نزدیک ارتباط یا آشنایی داشته، این خاطرات حاوی اطلاعات تاریخی، فرهنگی و درس‌های آموزنده‌ای است. که در شناسایی و معرفی رجال نام‌یافته نزدیک به دوران ما، می‌تواند مفید و مؤثر افتد. بخشی از مقالات این بخش در فاصله سال‌های ۳۸ - ۳۴ با عنوان «خیمه شب



کتاب «خاطرات سیاسی، ادبی، جوانی» به روایت سعید نفیسی» به کوشش علیرضا اعتصام و توسط نشر مرکز، چاپ و در اختیار علاقمندان قرار گرفته است. این کتاب به لحاظ تاریخی، اجتماعی و فرهنگی و نیز به دلیل دربرداشتن زندگی‌نامه خود و دوستانش می‌تواند کتابی مهم و مرجع برای محققان و مورخان باشد. بر این کتاب دکتر نوایی و دکتر شعبانی دو مقدمه نوشته‌اند که بیشتر درخصوص خود نویسنده است. دکتر نوایی در نوشته خود، نفیسی را چنین معرفی می‌نماید: «... وی از رجال ادب و شعر فارسی بود... نوشتن را دوست می‌داشت و برای هر مجله، نشریه و روزنامه‌ای مقاله می‌نوشت... هر کسی کتابی به نام او می‌نوشت می‌پذیرفت، هر که او را به هر جا دعوت می‌کرد، می‌رفت و هر که از او کتابی می‌خواست می‌داد، هیچ‌گونه خستگی در این کار نداشت و این مسلماً ناشی از تربیت و فرهنگ خانوادگی او بود، چون پدرش نیز مردی سرشناس بود - میرزا علی اکبر خان کرمانی، طبیب مشهور

که علاقه به کتاب داشتند می رفتند و کتابی را که تازه به دست آورده بودند، به ایشان ارائه می دادند و معامله می کردند؛ زیرا بسیاری از مردمی که اهل کتاب بودند، کسر شأن خود می دانستند به دکانشان بروند.

در آن زمان نمی دانم به چه جهت در تهران کتابفروشی تخصص مردم خوانسار شده بود و بیشتر کتاب فروشان سرشناس تهران خوانساری بودند؛ از آن جمله دو برادر بودند به نام ملا محمدرضا و ملا محمد صادق که هر دو عمامه شیر شکری بر سر داشتند و دکان کوچکی در ضلع جنوبی بازار حلبی سازها گرفته بودند. ملا محمدرضا اغلب کتابهای خطی و چاپی بسیار خوبی برای پدرم می آورد، یک روز کتاب جالبی برای پدرم آورد که سالها مورد توجه من بود و هنوز هم با خود دارم. جلد پارچه‌ای سرمه‌ای پر رنگ طلاکوب آن در نظر اول مرا که در آن زمان بیش از ده سال نداشتم جلب کرد. همین که سنم بالا رفت و در معلومات ادبی پیش رفتم، این کتاب «المعجم فی معاییر اشعار العجم» تألیف شمس‌الدین محمد بن قیس رازی، که از بهترین کتابهای عروض و قوافی و بدیع زبان فارسی است، از کتابهایی شد که بسیار به آن رجوع کردم. چیزی که در خاطر من از همان روز نخستین نقش بست، این بود که در پشت جلد کتاب یک شعر تازی و یک شعر فارسی و یک شعر ترکی طلاکوبی کرده بودند. شعر تازی منسوب به امام نخست علی بن ابی طالب:

تِلْکَ اَثَارِنَا تَدُلُّ عَلَيْنَا

فَانظُرُوا بَعْدَنَا اِلَى الْاَثَارِ

شعر پارسی این بیت معروف مولانا جلال‌الدین:

بعد از وفات تربت ما در زمین مجوی

در سینه‌های مردم عارف مزار ما ست
تکرار این اشعار در همه کتابهای چاپ «اوقاف گیب» بدین جهت است که گیب نام خاورشناس انگلیسی در جوانی در گذشته و مادرش که از مرگ او بسیار متأثر شده، دارایی خود را وقف کرده است که از عایدات آن کتابهای عربی و فارسی و ترکی معتبر را چاپ کنند و به نام او انتشار دهند.

هیئتی از خاورشناسان انگلیسی را امین و متصدی این اوقاف قرار داده و ایشان به جای هر یک از آنها که از جهان بروند دیگری را انتخاب می کنند و این کار در پنجاه سال اخیر هم چنان دوام دارد و شاید همیشه تا دوام قیامت دنباله داشته باشد.

در این کتاب چیزی که از همه برای من جالب تر بود، این بود که نام مصحح و نویسنده مقدمه آن را

محمد بن عبدالوهاب قزوینی چاپ کرده‌اند. این نام اینک چهل و پنج سال است که همیشه در ذهن من هست و کمتر روز و شبی است که آن را به یاد نیاورم. در نخستین روزهایی که وارد زندگی ادبی شدم، از دور رابطه‌ای با همین محمد بن عبدالوهاب قزوینی که در آن زمان تازه از سفری که در اثنای جنگ جهانی نخست به برلن کرده بود به پاریس برگشته بود [برقرار کردم].

در مدت جنگ آقای تقی زاده روزنامه کاوه را در برلن انتشار می داد. در آن زمان جوانان تهران توجهی عجیب به این روزنامه داشتند. مرحوم سید عبدالرحیم خلخالی به همین مناسبت مغازه کتابفروشی در خیابان ناصر خسرو در زیر شمس‌العماره تأسیس کرده بود و مرکز انتشار این روزنامه بود. گاه‌گاهی در روزنامه کاوه مقالات فاضلانه پر مطلب و پرمغز به امضای محمد قزوینی چاپ می شد.

اصول انتقاد و تحقیق درست و تتبع را ما همه از تصحیحات و مقدمه‌های چند کتابی که مرحوم قزوینی نوشته بودند، مانند چهار مقاله و مرزبان‌نامه و یکی از مجلدات لباب‌الالباب و تذکره الاولیا و همان کتاب المعجم و دو جلد تاریخ جهان‌گشای نوشته‌بود فرامی گرفتیم. دانشمندانی که از ما مسن تر بودند، وی را به نام «شیخ محمد خان» می شناختند؛ زیرا که پدرش معمم بود و خود نیز در جوانی تا وقتی که در ایران بود، همین لباس را داشته است.

در این میان یکی از دوستان نزدیک من مرحوم عبدالملک حسابی که معروف‌ترین مأموران درستکار و عالی رتبه وزارت مالیه آن زمان بود و با من دوستی و رفت و آمد بسیار داشت و احترامی که من به دانش در وی دیدم تاکنون از کسی ندیده‌ام از سفری که به اروپا کرده بود بازگشت و داستان‌های بسیار از فضایل و احاطه آن مرد بزرگ برای من گفت.

کم کم نام من هم در ادبیات برده می شد و به نامه‌هایی که به مرحوم قزوینی می نوشتم جواب‌های مفصل می داد و در پاسخ پرسش‌هایی که از او می کردم گاهی ده پانزده صحیفه به همان خط پخته خود که درست خواندن آن آنس، می خواست چیز می نوشت.

مرحوم حسابی مجله‌ای به نام مجله علوم مالیه و اقتصاد دایر کرد و از من خواست نامه‌ای به مرحوم قزوینی بنویسم و شرح حالی از او برای درج در آن مجله بخواهم. چندی نگذشت که شرح مفصلی به خط خود در چهل و پنج صحیفه

رقعی نوشت و فرستاد و عکسی که در زیر آن امضا کرده بود با آن توأم کرد. این شرح حال به همان گونه که بود و تصحیح آن را من در آن چاپخانه به عهده گرفتم، در همان مجله چاپ شد.

دوست من علی دشتی در روزنامه شفق سرخ موضوعی را به عنوان «طرز نگارش فارسی» طرح کرده بود. من یک سلسله مقالات در آن روزنامه به امضای «مرزبان رازی» نوشتم و در آن عقایدی را که امروز طبیعی همه شده است و در آن زمان بسیار تند و تیز بود بیان کرده بودم. عقاید بی‌پاکانه و پر از تعصب ایرانی من با عقاید کسانی که سنشان از ما بیشتر بود، اختلاف بسیار داشت. آقای تقی زاده در یک سلسله مقاله به امضای «مرزبان بن رستم باوندی» بر تندروی‌های من خرده گرفته بودند.

عده‌ای از جوانان ایرانی که پس از جنگ جهانی به آلمان رفته بودند، در برلن مجله فرنگستان را چاپ می کردند. مرحوم قزوینی در آن مجله مقاله‌ای انتشار داد و در اختلافی که در میان من و آقای تقی زاده بود و بعد کاملاً به یکدیگر رسیدیم قهراً جانب آقای تقی زاده را گرفته بود و در ضمن در پای صفحه، همان جایی که به «مرزبان رازی» یعنی من، تاخته بود، چند تن از نویسندگان را نام برده و به «مرزبان رازی» توصیه کرده بود که نوشتن را از این چند تن و از جمله از من یاد بگیرد! به این جا که رسیدم، خنده‌ام گرفت و نامه‌ای به مرحوم قزوینی نوشتم و این تضاد عجیب را به میان آوردم. این مرد بزرگ از این کاری که کرده بود سخت نگران شد و فوراً جوابی مفصل برای من نوشت و از این اشتباهی که کرده بود عذر خواست و حتی در نامه خود نوشته بود از «کفو کریمی» مانند شما طلب عفو دارم. با این همه چیزی که من هنوز نیز در تعجب از آن‌ام این است که این مقاله مرحوم قزوینی دوبار دیگر در جزو مجموعه مقالاتش چاپ شد و در آنجا آن پاورقی را که مخالف متن مقاله بود حذف کردند که شاید به دستور وی نبوده باشد.

در عکسی که مرحوم قزوینی توأم با شرح حال خود برای من فرستاده بود، چهره لاغر استخوانی با حلقوم برجسته و بینی کشیده و پیشانی بلند و سبیل‌های بلند سربالا تابیده داشت و یقه آهاری بلند و کراوات درشتی زده بود.

در آغاز جنگ جهانی دوم از راه ترکیه با زن و فرزند به ایران برگشت. روزی که به تهران رسید، من در سفر بودم و چون از سفر بازگشتم یکی از

نخستین کارهایی که کردم این بود که به دیدن وی رفتم. در خانه‌ای حوالی خیابان کاخ فرود آمده بود. به محض اینکه خبرش کردند مرا پذیرفت و تادم در خانه به استقبال من آمد. مرا به اطاقی برد و فوراً دختر خود «سوزان» را از اطاق دیگر خواست و به من معرفی کرد.

از آن روز من یکی از نزدیک‌ترین معاشران این مرد بزرگ شدم. مرحوم دکتر قاسم غنی، آقای عباس اقبال، مرحوم محمد علی فروغی، آقای تقی‌زاده، آقای دکتر سید علی شایگان بیش از همه به وی نزدیک بودند. هنوز کتابخانه‌اش را از پاریس نخواستہ بود. هر وقت به کتابی حاجت پیدا می‌کرد، به من تلفن می‌کرد و عبدالقدیر گماشته مرحوم دکتر غنی را می‌فرستاد کتابی یا کتاب‌هایی را برایش روانه می‌کردم.

عادت داشت به محض این که کتاب به دستش می‌رسید، فوراً با مداد در ورق اول کتاب یا پشت جلد، نام صاحب آن را با تاریخی که به دست او رسیده است می‌نوشت. در موقع خواندن همیشه با مداد با همان خطی که شیوه مخصوصی داشت و بسیار تند و قلم‌انداز می‌نوشت یادداشت‌هایی می‌کرد یا تصحیحات می‌کرد و نظری را که داشت می‌نوشت؛ گاهی هم روی کاغذ سفید پشت جلد کتاب مطالبی را که در آن جالب توجه دیده بود یا قید صحیفه و گاهی سطر یادداشت می‌کرد و گویا بعد آن را در دفترهای یادداشت متعدد و مخصوصی که داشت نقل می‌نمود و گاهی هم روی ورقه جداگانه می‌نوشت.

پس از چندی در طبقه دوم خانه آقای دکتر شایگان در کوچه عطارد در خیابان جم منزل گرفت. هر روز جمعه پیش از ظهر دوستان و آشنایان خود را می‌پذیرفت.

به محض ورود، دخترش سوزان در استکان بلوری کوچک جای برای تازه وارد می‌آورد. کمتر می‌شد که من بامداد جمعه به پذیرایی او نروم. به جز آن در روزهای دیگر هفته هم هر چند روز یک بار نزد وی می‌رفتم. در این موارد همیشه دو به دو می‌نشستیم و دو سه ساعت با من گرم صحبت بود! شنیده‌ام در غیاب من همیشه منتهای مهربانی و بزرگواری را درباره من کرده است. دو صفت مردانه بسیار بزرگ در او بود. یکی آن که در دوستی بسیار با وفا و راسخ و حق شناس بود. دیگر آن که به دانش و هنر احترام بسیار می‌گذاشت و گاهی هم معایب برجسته

دانشمندان و هنرمندان را چشم‌پوشی می‌کرد و نام ایشان را همیشه با کمال ادب و احترام می‌برد. در تسلط او در تاریخ و ادب و مخصوصاً صرف و نحو زبان عرب و اشعار بزرگان زبان تازی چیزی نمی‌نویسم، زیرا که آثار وی بهترین معرف احاطه کامل او در این رشته‌ها بود. بیشتر مطالبی را که در کتاب‌ها خوانده بود در ذهن داشت و کمتر خطا می‌کرد.

تنها یک بار دیدم که مطلبی از او فرار کرده بود. وقتی که شدالآزار را چاپ می‌کرد و حواشی بر آن می‌نوشت یک روز جمعه مطابق معمول به دیدن او رفتم. از جمله کسانی که آنجا بودند آقای محمد علی ناصح، ادیب و شاعر معروف بود که تازه کتاب سیره جلال‌الدین تألیف نسوری را ترجمه بسیار خوبی کرده بود و گویا چند روز پیش نسخه‌ای از آن کتاب برای او برده بود. من که وارد شدم، پنداشت آقای ناصح را درست نمی‌شناسم. معرفی بسیار گرمی از او کرد و مخصوصاً ترجمه او را بسیار ستود و گفت: از وقتی که این کتاب به من رسیده است، چند بار آن را خوانده‌ام. پس از آن به من گفت: راستی فلانی، این محلی به نام «جاربرد» که «جاربردی» از علمای معروف نحو زبان عرب از آنجا بوده است، کجا است؟ من هر چه در کتاب‌ها گشتم نیافتم.

گفتم: در آن سوی ارس در آذربایجان نزدیک شهر نخجوان بوده است.

با کمال تعجب پرسید: از کجا می‌دانید؟ گفتم: از همان کتابی که الان می‌گفتید چند بار خوانده‌ام.

گفت: ممکن نیست! گفتم: کتاب را بیاورید به شما نشان می‌دهم. برخاست و به اتاق مجاور رفت و کتاب را آورد. من دو سه ورق را پس و پیش زدم و آن مطلب را به او نشان دادم. به اندازه‌ای برای او ناگوار بود که به خود لعنت کرد.

این جزو طبیعت او بود که بسیار زود مشتعل و برافروخته می‌شد و همان تعصبی را که در نیک‌خواهی داشت در بدبینی نیز به کار می‌برد به همین جهت گاهی که چیزی نادر خوانده در حاشیه کتاب و گاهی هم مجله و روزنامه با بیان بسیار زننده تند و گاهی هم ناسزاهای رکیک آن خطا را متذکر شده است.

مرحوم محمد علی فروغی از همان زمانی که هر دو در جوانی طلبه بودند با او دوست شده بود و بالاترین دوستی‌ها در میانشان بود. وقتی که به

تهران برگشت و هنوز کتاب‌های خود را از پاریس نیاورده بود، سوزان دخترش که درس می‌خواند محتاج به یک فرهنگ فرانسه لاروس شده بود و مرحوم فروغی آن کتاب را به سوزان امانت داده بود. بعد از شهریور که مرحوم فروغی سفیر کبیر ایران در امریکا شد و عاقبت به آنجا نرفت روزی که وسایل رفتن خود را تهیه می‌دید، برای وداع به منزل او آمد و من پیش او بودم که وارد شد. پس از مدتی گفتگو از این در و آن در ناگهان مرحوم فروغی گفت: راستی آن لاروسی را که به ماداموزل سوزان داده بودم بفرمایید بیاورند من می‌خواهم پیش از رفتن کتاب‌های خود را جمع کنم و در کتابخانه‌ام را ببندم.

من از این مطالبه کتاب چند تومانی که کسی به دختر دوست سی چهل ساله خود داده است، بسیار تعجب کردم. مرحوم قزوینی بسیار برافروخته شد. چنان که عادت وی بود با کمال عجله از اتاق بیرون رفت و اندکی بعد کتاب را آورد و روی میزی در مقابل مرحوم فروغی برد به شدت انداخت و تا فروغی در آنجا بود دیگر با وی سخن نگفت. ناچار فروغی برخاست و رفت و من دیدم چگونه رشته دوستی چندین ساله‌شان در حضور من از هم گسست.

از آن روز تا دو سال دیگر که مرحوم قزوینی زنده بود همیشه درباره مرحوم فروغی بیانی داشت که به کلی مغایر و حتی بر عکس آن چیزی بود که پیش از آن درباره وی می‌گفت. همین افراط و تفریط نیز در قلم او دیده می‌شود. همه جا در بد و خوب مبالغه را به جایی رسانده است که باعث تعجب است. همین طبیعت سرکش در وی وسواس مخصوصی ایجاد کرده بود و دقتی که او داشت من از دیگری ندیده‌ام.

در پایان زندگی محتاج به عمل جراحی در پرستات شد و چندی در بیمارستان «رضانور» بستری شد. در نتیجه این عمل در پشت وی قرحه‌ای (زخم) پیدا شد که به قانقرا یا منتهی شد و همان قرحه او را از پا درآورد. در این دوره بیماری که زمین گیر شده بود و بیش از سه ماه کشید کرازا در بیمارستان و خانه‌ای که اخیراً در کوچه دانش در خیابان فروردین خریده بود به عیادت وی می‌رفتم و بعد از ظهر همان روزی که اول شب از جهان رفت من نیز چندی در کنار بسترش نشسته بودم. قبل از بیماری هم حواس وی به جا بود و از حافظه سرشارش مطالب مهمی می‌تراوید.

تهران ۴ دی ماه ۱۳۲۴